

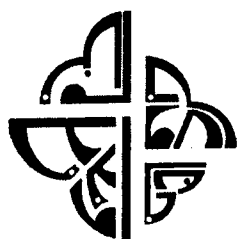
جرعه‌ی آن باده‌ی بی‌زینهار

گزیده‌ی یکصد و نود و نعل از غزل‌های مولانا خداوندگار در دیوان شمس

گزینش و پژوهش:

دکتر کیما تاج‌نیا





سرشناسه: مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق
عنوان و نام پدیدآور: جرعه‌ی آن باده‌ی بی‌زینهار / گزیده‌ی یک صد و نود غزل از غزل‌های مولانا.
گزینش و پژوهش: دکتر کیمیا تاج‌نیا، ۱۳۵۴-
مشخصات نشر: تهران: فصل پنجم، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: [۲۹۲] ص.
شابک: ۱-۷۶۳-۳۰۴-۶۰۰-۹۷۸
موضوع: شعر فارسی - قرن ۷ قمری
رده‌بندی کنگره: PIR ۵۲۹۵ / ۱۳۹۹
رده‌بندی دیویی: ۸۶۲ / ۸ فا
شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۴۵۹۸۵

فصل پنجم / ناشر تخصصی شعر

جرعه‌ی آن باده‌ی بی‌زینهار / مولانا جلال الدین محمد بن محمد / گزینش و پژوهش: دکتر کیمیا تاج‌نیا
چاپ اول: ۱۳۹۹ / شمارگان: ۳۰۰ نسخه
طراح جلد: گروه طراحان ۴ میخ
شابک: ۱-۷۶۳-۳۰۴-۶۰۰-۹۷۸
صندوق پستی ناشر: ۱۳۱۴۵ ۴۵۱
مرکز پخش: میدان انقلاب، ابتدای کارگر جنوبی، کوچه مهدی‌زاده، شماره ۴، واحد ۱۰
تلفن: ۶۶۹۰۹۸۴۷-۰۹۱۲۱۵۹۱۸۹۱ تلفکس: ۶۶۹۰۹۸۴۸
fasle5.1386@gmail.com
www.Fasle5.ir
instagram: fasle5

همه‌ی حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

جرعه‌ی آن باده‌ی بی‌زینهار

گزیده‌ی یک صد و نود غزل از غزل‌های مولانا خداوندگار در دیوان شمس

گزینش و پژوهش:

دکتر کیمیا تاج‌نیا

نه هر چه دانستنی ست دیدنی ست
و نه هر چه دیدنی ست گفتنی ست
و نه هر چه گفتنی ست نبشتنی ست
رساله‌ی سپهسالار

فهرست

- ۱۳ سرسخن
- ۱۵ پیش گفتار
- غزل ها:
- ۳۸ ای یوسفِ خوش نامِ ما، خوش می روی بر بامِ ما
- ۳۹ آن شکل بین، وان شیوه بین، وان قَدّ و خَدّ و دست و پا
- ۴۱ بنشسته ام من بر دَرّت، تا بو که بَر جوشد و فا
- ۴۳ من از کجا، پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا
- ۴۴ ای عاشقان! ای عاشقان! امروز ماییم و شما
- ۴۶ خواجه بیا، خواجه بیا، خواجه دِ گربار بیا
- ۴۸ یار مرا، غار مرا، عشقِ جگرخوار مرا
- ۴۹ رستم ازین نفس و هوی، زنده بلا مرده بلا
- ۵۱ آه که آن صدرِ سَرا، می نَدَهد بار مرا
- ۵۲ ماهِ دُرست را ببین، کو بِشِکست خوابِ ما
- ۵۳ عشقِ تو آورد قَدَحِ پُر زِ بلاها
- ۵۵ معشوقه بسامان شد، تا باد چُنین بادا
- ۵۷ مَیَندیش، مَیَندیش، که اندیشه گری ها
- ۵۸ زهی عشق، زهی عشق، که ما راست خدایا
- ۵۹ ما را سَفَری فُتاد بی ما
- ۶۰ در میانِ پَرده خون عشق را گُلزارها
- ۶۱ دوش من پیغام کردم سَوی تو اِستاره را
- ۶۲ دَرَدِ شَمْسُ الدّین بُوَد سرمایه دَرمانِ ما
- ۶۴ ای هَوس هایِ دِلَم، باری بیا، رویی نِما
- ۶۵ بَرِوید ای خَریفان، بَکشید یارِ ما را
- ۶۶ چَمَنی که تا قیامت، گُلِ او به بار بادا
- ۶۷ در میانِ عاشقان، عاقل مَبا

- آمد بهارِ جانِ ها، ای شاخِ تر به رقصِ آ ۶۸
- آمد بهارِ خرم، آمد نگارِ ما ۷۰
- چو آن‌در آید یارم، چه خوش بُود به خدا ۷۲
- مرا بدید و نپرسید آن نگار، چرا؟ ۷۴
- گرانی ندارد بیابانِ ما ۷۵
- نردِ کفِ تو بُرده ست مرا ۷۷
- در هوایت بی قرارم روز و شب ۷۸
- بیایدا بیایدا که گلزارِ دَمیده ست ۸۰
- تا نقشِ خیالِ دوست با ماست ۸۱
- عشق آن‌در فضل و عِلْم و دفتر و اوراق نیست ۸۳
- ساقیا! این می از انگورِ کدّامین پُشته ست؟ ۸۴
- در دل و جان خانه کردی عاقبت ۸۵
- گم شدن در گم شدن دینِ من است ۸۷
- هر که بالاست مَر او را چه غم است؟ ۸۸
- بنمای رُخ که باغ و گلستانم آرزوست ۸۹
- از بامداد رویِ تو دیدن حیاتِ ماست ۹۱
- پنهان مَشو که رویِ تو بر ما مبارک است ۹۳
- ای غم اگر مو شوی، پیشِ مَنّت بار نیست ۹۵
- مُرغِ دِلَم باز پریدن گرفت ۹۶
- باز رَسیدیم ز میخانه مَسّت ۹۸
- رِنْدانِ سَلامَت می کنند، جان را غَلامَت می کنند ۹۹
- بی همگان به سَر شود، بی تو به سَر نمی شود ۱۰۱
- زُهره عشق هر سَخَر، بر دَرِ ما چه می کُند؟ ۱۰۱
- مرا عاشق چُنان باید، که هر باری که بَرخیزد ۱۰۴
- مرا عَهْدی ست با شادی، که شادی آنِ من باشد ۱۰۵
- بُرون شو ای غم از سینه، که لُطفِ یار می آید ۱۰۷
- امروز جَمالِ تو، سیمایِ دِگر دارد ۱۰۸
- ای دل به غَمَش دِه جان، یعنی بِنمی آرزد ۱۰۹

- ۱۱۰..... نان پاره ز من بستان، جان پاره نخواهد شد.
- ۱۱۱..... عاشق شده یی ای دل، سودات مُبارک باد.
- ۱۱۲..... شمس و قمر آمد، سَمع و بَصَر آمد.
- ۱۱۴..... بِمیرید، بِمیرید، دَرین عشق بِمیرید.
- ۱۱۵..... در کویِ خرابات مرا عشق گشان کرد.
- ۱۱۶..... ای قوم به حَج رفته، کجایید؟ کجایید؟
- ۱۱۷..... بر چرخ سَخَرگاه یکی ماه عیان شد.
- ۱۱۸..... اگر عالم همه پَر خار باشد.
- ۱۱۹..... دلی دارم که گِردِ غَم نگرَد.
- ۱۲۰..... عَجَب، آن دِلِبرِ زیبا کجا شد؟
- ۱۲۱..... زِ خاکِ من اگر گَندم بَر آید.
- ۱۲۲..... پیش از آن کَنَدَر جهان باغ و می و انگور بود.
- ۱۲۳..... فخرِ جُمْلَه ساقیانی، ساغَرَت در کار باد.
- ۱۲۴..... هم لَبانِ می فُروشت باده را ارزان کُند.
- ۱۲۵..... صَنما جفا رها کُن، کَرَم این رَوا ندارد.
- ۱۲۶..... همه را بیازمودم، زِ تو خوش تَرَم نیامد.
- ۱۲۷..... بر سَرِ آتشِ تو سوختم و دود نکرد.
- ۱۲۸..... آه! کان طوطیِ دل بی شِکَرِستان چه کند؟
- ۱۳۰..... خُنب هایِ لایزالِ جوش باد.
- ۱۳۱..... نُه فَلَک مَر عاشقان را بَنده باد.
- ۱۳۳..... به روزِ مرگ چو تابوتِ من رَوان باشد.
- ۱۳۴..... چو عشق را هَوَسِ بوسه و کِنار بُود.
- ۱۳۵..... هزار جانِ مَقَدّسِ فدایِ رویِ تو باد.
- ۱۳۷..... مرا عَقیقِ تو باید، شِکَر چه سود کُند؟
- ۱۳۸..... دیده خون گشت و خون نمی خُسَبَد.
- ۱۴۰..... عشقِ تو مَسْتُ و کَف زَنانم کرد.
- ۱۴۲..... عید بر عاشقان مُبارک باد.
- ۱۴۳..... جفا از سَرِ گرفتی، یاد می دار.

- ۱۴۴..... بگردان ساقیا! آن جامِ دیگر.....
- ۱۴۵..... عزمِ رفتن کرده‌یی، چون عُمَر شیرین، یاد دار.....
- ۱۴۶..... ای صبا! حالی ز خَدّ و خالِ شَمْسُ الدّین بیار.....
- ۱۴۸..... میرِ شکارِ من! که مرا کرده‌یی شکار.....
- ۱۴۹..... چنان مَسْتَم، چنان مَسْتَم من امروز.....
- ۱۵۰..... عارفان را شَمع و شاهد نیست از بیرونِ خویش.....
- ۱۵۲..... سَرْمَسْت شد نِگارَم، بَنگر به نَرِگَسَانَش.....
- ۱۵۳..... بیا! که تویی جانِ جانِ جانِ سَماع.....
- ۱۵۴..... ای مونس و غَمگَسارِ عاشق.....
- ۱۵۷..... بَرخیز ز خواب و ساز کُن چَنگ.....
- ۱۵۸..... امروز بِحَمْدِ اللَّهِ از دی بَتَر است این دل.....
- ۱۵۹..... رفت عُمَرَم در سَرِ سودایِ دل.....
- ۱۶۰..... ای عاشقان! ای عاشقان! پیمانهِ را گُم کرده‌ام.....
- ۱۶۲..... این بار من یک بارگی، در عاشقی پیچیده‌ام.....
- ۱۶۴..... کاری ندارد این جهان، تا چند گِلِ کاری کُنم؟.....
- ۱۶۶..... ای با من و پنهان چو دل، از دل سلامت می‌کنم.....
- ۱۶۸..... تا من بدیدم رویِ تو، ای ماه و شمعِ روشنَم.....
- ۱۶۹..... مُرده بُدَم، زنده شُدَم، گریه بُدَم، خنده شُدَم.....
- ۱۷۱..... زین دو هزاران من و ما ای عَجَبَا، من چه مَنَم.....
- ۱۷۲..... جمعِ تو دیدم، پس ازین هیچ پَریشان نَشَوَم.....
- ۱۷۳..... گرم دَرآ و دَم مَدِه، باده بیار ای صَنَم.....
- ۱۷۴..... به گِرَدِ دل هَمی گردی، چه خواهی کرد؟ می دانم.....
- ۱۷۵..... گَر بی دل و بی دستَم، وَز عشقِ تو پائِسَتَم.....
- ۱۷۶..... ما عاشق و سَرگشته و شَیدای دِمَشقِیم.....
- ۱۷۸..... بیا کَز عشقِ تو دیوانه گشتَم.....
- ۱۷۹..... مرا گویی: کِرایِی؟ من چه دانم.....
- ۱۸۰..... زینهار، مرا مگو که پیرم.....
- ۱۸۱..... امروز مرا چه شُد؟ چه دانم.....

- ۱۸۲ گر گم شدگانِ روزگاریم
- ۱۸۳ نی تو گفתי از جفایِ آن جفاگر نَشکنم؟
- ۱۸۴ چو یکی ساغرِ مردی ز خُمِ یار برآرم
- ۱۸۵ هوسی ست در سرِ من، که سرِ بشر ندارم
- ۱۸۶ چو غلامِ آفتابم، هم از آفتاب گویم
- ۱۸۸ من ازین خانه پرنور به در می نروم
- ۱۹۰ من که حیران ز ملاقاتِ توأم
- ۱۹۱ نگفتمت: مرو آن جا که آشنات منم؟
- ۱۹۲ آه چه بی رنگ و بی نشان که منم
- ۱۹۳ چند قبا بر قدِ دل دوختم
- ۱۹۴ شد ز غمت خانه سودا دلم
- ۱۹۵ دزدیده چون جان می روی اندر میانِ جانِ من
- ۱۹۷ من طربم طربِ منم، زهره زُند نوایِ من
- ۱۹۹ هر که ز حورِ پُرسدت، رُخِ بِنما، که هم چنین
- ۲۰۱ تا تو خریفِ من شدی، ای مَهِ دلستانِ من
- ۲۰۲ باز بهار می گشد زندگی از بهارِ من
- ۲۰۳ چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
- ۲۰۴ عیشِ هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
- ۲۰۶ ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان
- ۲۰۷ آفتابا! بارِ دیگر خانه را پُر نور کن
- ۲۰۸ پرده بردار ای حیاتِ جان و جان افزایِ من
- ۲۱۰ مُطربا! نَرَمکِ بَرَن، تا روح باز آید به تَن
- ۲۱۱ صَنما! بیار باده، بِنشانِ خُماریِ مَستان
- ۲۱۲ جَنّتی کرد جهان را ز شکرِ خندیدن
- ۲۱۴ ای خدا! این وصل را هجرانِ مَکن
- ۲۱۵ رو سرِ بِنه به بالین، تنها مرا رها کن
- ۲۱۶ ای آن که از میانه کَران می کُنی، مَکن
- ۲۱۸ خواجه! غلط کرده بی در روشِ یارِ من

- گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان..... ۲۱۹
- باز فرو ریخت عشق، از در و دیوارِ من..... ۲۲۰
- به من نگر، به دو رخسارِ زعفرانی من..... ۲۲۲
- ای هفت دریا! گوهر عطا کن..... ۲۲۳
- با من صنما! دل یک دله کن..... ۲۲۴
- جان منی، جان منی، جان من..... ۲۲۵
- کار جهان هر چه شود، کار تو کو؟ بار تو کو؟..... ۲۲۶
- سخت خوش است چشم تو، وان رخ گل فشان تو..... ۲۲۸
- دیگر باره بشوریدم، بدان ساتم به جان تو..... ۲۳۰
- خوش خرامان می روی، ای جانِ جان بی من مرو..... ۲۳۲
- ای سنایی! عاشقان را درد باید، درد کو؟..... ۲۳۳
- من غلامِ قمرم، غیرِ قمر هیچ مگو..... ۲۳۴
- مُطربِ مهتاب رو آن چه شنیدی بگو..... ۲۳۵
- نورِ دلِ ما، رویِ خوشِ تو..... ۲۳۷
- من بی خود و تو بی خود، ما را که برد خانه؟..... ۲۳۸
- ای غایب ازین محضر، از مات سلام الله..... ۲۴۰
- خدایا مُطربان را آنگبین ده..... ۲۴۱
- ای بی تو حیات ها فسرده..... ۲۴۲
- ای خداوند! یکی یارِ جفاکارش ده..... ۲۴۳
- ساقی جان! غیرِ آن رطلِ گرآئم مده..... ۲۴۴
- گر باغ ازو واقف بُدی از شاخِ تر خون آمدی..... ۲۴۵
- من پیش ازین می خواستم گفتارِ خود را مشتری..... ۲۴۶
- ریگ ز آب سیر شد، من نشدم، زهی زهی..... ۲۴۷
- تلخ کنی دهان من، قند به دیگران دهی..... ۲۴۸
- تو نقشی، نقش بندگان را چه دانی؟..... ۲۴۹
- اگر درد مرا درمان فرستی..... ۲۵۱
- کجا شد عهد و پیمان را چه کردی؟..... ۲۵۳
- ز مهجوران نمی جویی نشانی؟..... ۲۵۴

- ۲۵۶..... روز آر دو هزار بار می آیی
- ۲۵۷..... آورد خَبر شِکرستانی
- ۲۵۹..... بازم صَنما چه می فَریبی؟
- ۲۶۱..... ای جان و جهان چه می گریزی؟
- ۲۶۲..... گر یارِ لَطیف و با و فایبی
- ۲۶۴..... در شرابم چیزِ دیگر ریختی، در ریختی
- ۲۶۵..... ای تو جانِ صد گُلستان، از سَمَن پنهان شُدی
- ۲۶۶..... در میانِ جانِ نشین، کِامروز جانِ دیگری
- ۲۶۷..... آخرِ ای دَلبر تو ما را می نجویی اندکی؟
- ۲۶۸..... خُنک آن دَم که به رَحمتِ سَرِ عَشاقِ بخاری
- ۲۷۰..... به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی
- ۲۷۱..... بتِ من به طَعنه گوید: چه میانِ ره فُتادی؟
- ۲۷۲..... چو مرا زِ عشقِ کهنه، صَنما! به یاد دادی
- ۲۷۳..... زِ غَم تو زارِ زارم، هَله تا تو شاد باشی
- ۲۷۴..... به شِکر خنده بُتا نِرخِ شِکر می شِکنی
- ۲۷۶..... بارِ دیگر غَزم رفتن کرده یی
- ۲۷۷..... باوفا یارا! جفا آموختی
- ۲۷۹..... باز گردد عاقبتِ این در، بلی
- ۲۸۱..... یا من عَجَب فُتادم، یا تو عَجَب فُتادی
- ۲۸۲..... خورائمت می جان تا دِگر تو غَم نَخوری
- ۲۸۳..... بلندتر شده است آفتابِ انسانی
- ۲۸۴..... بیا، بیا که شُدَم در غَمِ تو سودایی
- ۲۸۵..... چو عشقش برآرد سَر از بیقراری
- ۲۸۶..... سُلطانِ منی، سُلطانِ منی
- ۲۸۷..... من مُریدِ توأم، مُرادِ تویی
- ۲۸۸..... در غَمِ یار، یارِ بایستی
- ۲۹۱..... جان و جهان! دوش کجا بوده یی؟
- ۲۹۲..... صد دل و صد جان به دمی دادمی

سرسخن*

تو از شراب مستی، من هم ز بوی مستم
بو نیز نیست اندک، در بزم کيقبادی

همواره شوقمند فراهم آوردن گزیده‌ای از غزل‌های دیوان شمس بوده‌ام. به عنوان یک دانش آموخته‌ی زبان و ادب پارسی می‌دانستم که بسیاری غزل‌ها با آفت و خیز بیان و معنا در آن‌ها کار خواندن دیوان را کمی سخت کرده است. ضرورت چاپ تعدادی از غزل‌ها به شکل گزیده از همین جا احساس شد. هر چند گزیده‌های بسیار ارزشمند غزل‌های دیوان شمس از استادان نام‌آشنای ادب پارسی هم در اختیار علاقمندان هست.

نام مجموعه را از خود غزل‌ها گرفته‌ام و بر این گزیده مقدمه‌ای افزوده‌ام که مبنای آن طرح دقایق نو درباره‌ی مولانا و ارجاع به لطایف کتاب "مناقب العارفین" بوده است. کتابی که به نظر می‌رسد خواننده‌ی علاقمند، با اهمیت و طُرفه نگاشته‌های آن در باب مولانا کم‌تر آشناست. غزل‌ها از کلیات شمس تبریزی تصحیح کاظم برگ نیسی گزین شده که خود بر اساس چاپ شادروان فروزانفر تدوین و نشر یافته است.

متون ادبی ما متونی خودبسنده ست. این مفهوم بویژه در باب متون تغزلی

* این تعبیر را نخست بار در کتاب «بلاغت تصویر» استاد دکتر محمود فتوحی خوانده‌ام.

مصدق می‌یابد. نقش بزرگ و مؤثر متون غنایی و تغزلی ما قوت بخشیدن به مذاق ادبی مخاطب و درگیر کردن حواس شهودی او با معناها و تداعی هاست. گاه توضیحات و زیرنویسی‌ها، ذهن را از تقلای کشف و دریافت و مزیدن غنا و قوام و شهد متن بی نصیب می‌گذارد. در یک خوانش پژوهشی ست که جوینده از مراجعه به منابع برای گره‌گشایی از دشواری‌های کلام - که البته خوانش صحیح و درست متن بسیاری از آن‌ها را حلّ و فصل می‌کند - فارغ نمی‌ماند. در این گزیده کوشش بر آن بوده که تمهیدات خوانش درست و بدون اشکال متن حتی برای خواننده‌ی علاقمند غیرمتخصص مهیا شود.

در پیمودن این راه نیک و مبارک همراهی داشته‌ام که جبران مهر و کوشش بی‌منت و دریغش را هیچ‌گونه از عهده بر نمی‌آیم. مهردخت نیلوفر عسل عزیزاده که از مشتاقان مولاناست و کندکاری مرا در تدوین و تنظیم نهایی کار، پیگیرانه و بجده، جبران نموده است. از او بجان سپاسگزارم. این کلمات متبرک را با فروتنی و مهر به خوانندگان نیک این مجموعه تقدیم می‌کنم.

گر نه موج عشقِ شمس الدّین تبریزی بُدی
کو مرا بر می‌کشد، در قعرِ دریا بودمی

با مهر - کیمیا تاج نیا

بهار ۱۳۹۹

پیش گفتار

پس ز جام شمس تبریزی بده یک جرعه یی
بعد از آن مَر عاشقان را وقت حیرانیستی
سخن گفتن درباره‌ی مولانا آن هم با منطق متداول زبان چندان آسان و ممکن نیست. ناشناختگی و سرآمیزي سرشت و سرنوشت او - با آن که خود در بیان و بازنگاری حالات و آنات حیات روحانی اش پرگوست، و نیز با آن که شخصیت یگانه و زندگی شگفت و آثار و افکار بی مانند و ماورایی اش در درازنای زمان بشدت و بسیار، مورد توجه، و محلّ واکاوی مشتاقانش بوده - همچنان پابرجاست.

مولانا با اندوهانِ طاقت سوزِ تسلی ناداده اش در عشق و تقّاهای قلندرانه اش در پیدایی و ناپیدایی شمس و خودگذاری هول آورش که به قال و مقالی طربناک و طاقت گیر می‌انجامد، یگّه شهید عشق در سر تا سر تاریخ حیات انسانی ست. و در مقایسه‌ی سرشت آمیخته به شیدایی و شیفتگی او و گرانباری ارکان وجود و زندگیش از معرفت و عشق، هر نوع دیگر مغلوب و مانده به حساب می‌آید. فراسویی فکر و فهم در او در سطحی ورای نبوغ تعریف شده است. گذار گذارنده و پربازدهش از آتش عشقی حقیقتاً بی نظیر و ناشناخته او را اَبَرشهید جهان سلوک و سودا ساخته است.

نافه گشایی شمس از این روح مطمئن ناشکیب به بهای سوختن و سوزاندنش بر آتش پرهیزم عشقی بس والا، او را تا آنات بلند خداوند برمی‌کشد. مولانا تنها و ممتازترین شهید رقصان و چرخان عشق و سوداست و اندوه نفس گیرش در تحمل فراق بی پایان و نامعلوم مراد و معشوقش و بصیرت بارآور بی نظیرش در

طرح و ترسیم جهانی فرادست در حوزه‌ی فکر و حس، و نیز نافهمی و کم فهمی و کج فهمی مریدان و دوستان و دیگران، او را به هیأت قلندری تماماً تنها و روایتی یگانه و پر آشوب و قاعده ناپذیر و متوقف ناشده شکل می‌دهد.

هنوز هم از دل جغرافیای خَم اندر خَم و سُکرآور تاریخ و ادب، آوای اشتیاق جانفرسای این آبَر شهید چرخان به طرزی شگفت، شورآور و جگرسوز است:

آه که آن صَدِرِ سَرا، می ندهد بار مرا
می نَکند مَحَرَمِ جان، مَحَرَمِ اَسرار مرا
نغزی و خوبی و فَرَش، آتشِ تیزِ نظرش
پرسش همچون شِکَرش، کرد گرفتار مرا
گفت مرا مهر تو کو؟ رنگ تو کو؟ فَر تو کو؟
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا؟
غرقه جوی کَرَمَم، بنده آن صبح دم
کان گل خوش بوی کُشد جانب گلزار مرا
هر که به جوبار بُود، جامه برو بار بُود
چند زیان است و گران، خرقة و دستار مرا
مُلکت و اسبابِ گزین، ماه رخاںِ شِکَرین
هست به معنی، چو بُود یار وفادار مرا
دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را
شیر تو را، بیشه تو را، آهو یِ تاتار مرا
نیست کند، هست کند، بی دل و بی دست کند
باده دهد، مست کند، ساقی خَمّار مرا
ای دل! قَلّاش مکن، فتنه و پر خاش مکن
شهره مکن، فاش مکن، بر سر بازار مرا

روایت مولانا از باشندگیِ معنابیش در دیوان شمس روایتی پرتب و تاب و عتیق و عجیب است. جان گویه‌ها و جان مویه‌های خداوندگار از تجربه‌ی سهمگین عشق و شهود، دیوان غزل هایش را به "مَسَرَحِ مشروح" (مولوی، ۱۳۸۲، ج ۶: ب ۱۸۲)

شیدایی و سرمستی بدل ساخته است.
 در غزلی شگفت او خود را "نکته مشکل جهان" می‌خواند:
 امروز مرا چه شد چه دانم؟
 امروز من از سبک دلام
 در دیده عقل بس مکینم
 در دیده عشق بی مکانم
 افسوس که ساکن زمینم
 انصاف که صارم زمانم
 این طُرفه که با تن زمینی
 بر پشت فلک همی دوانم
 آن بار که چرخ برنتابد
 از قوت عشق می‌کشانم
 از سینه خویش آتشش را
 تا سینه سنگ می‌رسانم
 از لذت و از صفای قندش
 پر شهد شده ست این دهانم
 از مشکل شمس حق تبریز
 من نکته مشکل جهانم
 (مولوی، ۱۳۸۱، ج ۱: ص ۷۰۳)

برای دریافتن و مزیدن آنات زیست روحانی خداوندگار، طُرفه نگاشته‌های مشتاقان و مریدان دست به قلمش همچون فریدون بن احمد سپهسالار و احمد افلاکی در رساله‌ی سپهسالار و مناقب العارفین را هم می‌توان به مفاخرات معنوی مولانا در دیوان غزل‌ها افزود.

افلاکی در مناقب العارفین مطابق تجربه‌ی عینی یکی از مشتاقان مولانا خداوندگار به نام مولانا شمس الدین مَلطی چنین روایت می‌کند که: "روزی بحضرت مولانا رفته بودم؛ دیدم که در جماعتخانه مدرسه تنها نشسته بود؛ سر

نهادم و نشستم؛ فرمود که نزدیک بیا! قدری پیشتر رفتیم؛ بارها فرمود که نزدیک بیا! چندانی پیشتر غزیدم که زانوی من بزانوی مبارکش رسید و مرا از غایت دهشت و تحاشی اِقْشِعراری عظیم در باطن ظاهر شد؛ فرمود که چنان بنشین که زانوی تو بزانوی من متصل شود؛ همانا که از مناقب حضرت سید برهان الدین و از کرامات مولانا شمس الدین تبریزی قَدْسَ اللّهُ سِرَّهُما چندانی بیان فرمود که من بیخود شدم؛ پس آنگاه فرمود که حضرت سلطان ما عِنْدَ ذِکْرِ الصّالِحینَ تَنْزِلُ الرّحْمَةُ فرموده است یعنی در جائی که ذکر صالحان امت کنند، باران رحمت فرو می‌بارد؛ اما در آنجا که ذکر ما رود خدا می‌بارد (افلاکی، ۱۹۷۶، ج ۱: ص ۱۲۶).

این کلمات بغایت زیباست و از حدّ اعلای اجلال انسانی و تنزیه و تقدیس جان الهی مولانا خبر می‌دهد: "آن جا که ذکر ما رود خدا می‌بارد".
گزارش باواسطه‌ی افلاکی از تند مزاجی و درشت استخوانی پدر مولانا (همان: ص ۴۶) و استخراج نقشه‌ی ژنتیکی خاندان خداوندگار و تأثیر آن بر ظرفیت‌های زیستی مولانا (ژنتیک روایی) چیزی ست که کمتر مورد توجه پژوهشگران واقع شده. آن چه به ایقان و اِتقان می‌توان گفت آن است که در مسیر تربیتی مولانا، پدرش سلطان العلما بهاء‌ولد با عرفان خوشناک مصوّر ملموسش که از جنبه‌های اروتیک و صور خیال حسی و تعبیرات و تمثیلات تنانه تهی نیست و نیز جبروت و منزلت روحانی اش که بعدها زمینه ساز حرمت نهادن به سلاله‌ی وی بود (عباسی داکانی، ۱۳۸۷: ص ۱۱۲) نقش آفرین بوده است. پدر مولانا دانشمند بوده و در همه‌ی عمر در کسوت و زیّ علما زیسته و در مدرسه‌ها اقامت داشته است (افلاکی، ۱۹۷۶، ج ۱: ص ۲۵). مولانا بعدها به این سنت زیستی پدر وفادار می‌ماند و سال‌های شیدایی و جذبه را هم در مدرسه به سماع و سُکر سپری می‌کند.

افلاکی در کتابش از جدل بهاء‌ولد با جمال الدین حصیری در درس عام و در اثنای بحث کلام و ترجیح عشق بر علم و نفی و نقد حِلّ و حرمت و ایجاب و ارجاع او به معرفت شهودی گزارش می‌دهد. از این روایت چنین برمی‌آید که

گویا در مرامنامه‌ی زیستی پدر مولانا هم "دل"، مصدر معرفت کارآمد و اصیل است: "مگر روزی در درسِ عام، در اثنای بحثِ کلام، جمال‌الدین حصیری جدل و عسیری می‌نمود؛ حضرت بهاء ولد عصا را برکشیده بر وی حمله کرد که ای مردک... اگر از این صحف که می‌نازی و بدان قوّت هر سوی می‌تازی هیچ نماند و بکلی مُنْعَدِم و مُنْدرس شود و در ممالکِ دنیا مدرسه‌ای و مسندی نماند، چه خواهی کردن و از صفحه‌ کدام صحف درس خواهی گفتن و سَبَق خواهی خواندن؟ جهدی میکن که از لطیفه‌ صحیفه‌ دل صفحه‌ای از بر کنی؛ تا ابدالآباد آن معنی مونسِ جان تو باشد و از یادِ تو بهیچ وقتی نرود، و آن علمِ عشق است که ترا بعد از مرگ دستگیر شود" (همان: ص ۳۴).

وجود کلمه‌ی اِنزعاج (از جایی به جایی رفتن/ برخیزانیده شدن) در بافت عبارات افلاکی در سرآغاز فصل اوّل منقبت نامه اش که آن را به ذکر مناقب مولانای بزرگ، بهاء‌ولد و تقریرِ ضُجرتِ هجرت او از دیار بلخ و خراسان تخصیص داده است این نظریه را بیش از بیش قوّت می‌بخشد که بهاء ولد رانده و تبعیدی حکومت وقت است. صرف‌نظر از گزارش افلاکی درباره‌ی چرایی و چگونگی این مهاجرت، این نکته که هیچ یک از سه مرجع مهمّ و انکارناپذیرِ راوی در باب حالات و زندگی مولانا و پدرش از تأثیر وقوع یا شنودن خبر وقوع حمله‌ی مغول به خراسان به عنوان انگیزه‌ی عزیمت بهاء‌ولد به آسیای صغیر یاد نکرده اند هم، محلّ تأمل می‌تواند بود. پژوهش دقیق و جامع "فریتس مایر" درباره‌ی دلایل این مهاجرت در کتاب "بهاء‌ولد زندگی و عرفان او" پیش روی ماست. مایر بر این نکته تأکید می‌ورزد که "آن چه ماندن را برای بها سخت می‌کرده نه نارضایتی از محیط یا بی‌اعتنایی دیدن از آن بلکه پیش‌بینی این خطر بوده که نفوذ عظیم و محبوبیت فوق‌العاده اش، عکس‌العملی در قدرتمندان برانگیزد" (مایر، ۱۳۸۲: ص ۳۷).

رویکرد منعطف بهاء‌ولد به دین و سلوک دینی و نیز مشی معنوی او که مبتنی است بر نوعی "رهروی خوش‌باشانه"، همه جا در کتاب معارفش نمود می‌یابد. معارف با این عبارات آغاز می‌شود: "گفتم ای الله هر جزو مرا بانعامی بشهر

خوشی و راحت برسان و هزار دروازه‌ خوشی بر هر جزو من بگشای و راه راست آن باشد که بشهر خوشی برساند و راه کثر آن باشد که بشهر خوشی نرساند" (بهاءالدین ولد، ۱۳۵۲: ص ۱).

از سوی دیگر توجه به نشانه‌ها و شناسه‌ها در مسیر زیست تاریخی و تجربه و سلوک عرفانی و روحانی مولانا خداوندگار و شمس تبریزی بمثابة‌ی کاویدن ایماژها و استعاره‌ها در حوزه‌ی زبان و بیان، ما را به گستره‌ای از مفاهیم و تداعی‌های رازناک و رو به معنا رهنمون می‌شود.

اوصاف ستایش آمیزی که به شمس و مولانا مربوط است بدین اعتبار محلّ تأمل می‌تواند بود. زیرا فارغ از وجه ستایشی، شناسا و شاهد بر وجوه زیست روحانی و مرتبه و موقعیت باطنی آن‌ها هم هست. افلاکی در مناقب العارفین مولانا را سرّالله الاعظم (افلاکی، ۱۹۷۶، ج ۱: ص ۷۳) و شمس را سرّالله بین الوری (همان، ۱۹۸۰، ج ۲: ص ۶۱۴) عنوان می‌دهد. سپهسالار در رساله اش شمس را تاج المعشوقین می‌خواند (سپهسالار، ۱۳۸۷: ص ۲۱) و لقب سلطان المعشوقین درباره‌ی شمس آن چنان رایج و پذیرفته است که مقالات با این عبارت آغاز می‌شود: "من مقالات سلطان المعشوقین مولانا شمس الدین التبریزی" (شمس تبریزی، ۱۳۹۱: ص ۶۹).

مولانا خود شمس را "خلاصة الارواح سرّالمشکاة والزّجاجة والمصباح" گفته است (افلاکی، ۱۹۸۰، ج ۲: ص ۶۲۹). در بسیاری موارد اوصافی که مولانا برای کسان معنوی اش آورده شگفت و بسیار پرمایه است. در مقدمه‌ی عربی دفتر اول مثنوی است که او حسام الدّین را با کلمات و عباراتی از این دست: سیدی و سَنَدی و مُعْتَمَدی و مَکَانُ الرّوْح فی جَسَدی و ذَخیرةِ یومی و غدی (مولوی، ۱۳۸۲، ج ۱: ص ۶۶) وصف می‌کند.

از لابلای اوصاف و القابی که دو منقبت نامه نویس برجسته‌ی فرقه‌ی مولویه یعنی فریدون بن احمد سپهسالار و احمد افلاکی در آثار خود به شمس نسبت داده یا برای او پرداخته اند می‌توان به نکاتی تازه درباره‌ی زندگی او پی برد.

چنین به نظر می‌رسد که فریدون سپهسالار آداب و سنن منقبت‌نویسی را با شیوه‌ای مشروح در معرفی هر یک از کسان معنوی مولانا به جای آورده و عباراتی مشحون از اوصاف روحانی برای هر یک مترتب ساخته است؛ چنان که پیش از ورود به ذکر مقامات سلطان العلماء بهاء‌الدین ولد پدر مولانا در فصل دوم کتابش با آوردن ابیاتی از سر تعظیم و تکریم، بهاء ولد را "اجرا ده ارواح و سلطان ابد" خوانده است (سپهسالار، ۱۳۸۵: ص ۱۰).

شمس هم از این قاعده مستثنا نمانده. در ذکر ثانی از قسم ثالث رساله‌ی سپهسالار که یادکردی است از اصحاب و خلفای خداوندگار، او شمس را با اوصاف و القابی چون: سلطان الاولیاء والواصلین، تاج المحبوبین، قطب العارفین، فخرالموحدین، آیه تفضیل الآخرین علی الاولین، حجة الله علی المؤمنین، وارث الانبیاء والمرسلین، پادشاه کامل مکمل، صاحب قال و حال، ذوالکشف، قطب همه معشوقان جناب احدی و خاص الخاص بارگاه صمدی، مستور حرم قدس و مقبول حظیره انس (همان: ص ۱۰۴) می‌ستاید.

اوصاف شمس اما در نوشتار افلاکی به تعداد، تقلیل و به معنا، تغییر یافته است. افلاکی به آوردن سه صفت سلطان الفقرا، سرالله بین الوری و کامل الحال والقال برای شمس تبریزی اکتفا کرده (افلاکی، ۱۹۸۰، ج ۲: ص ۶۱۴). با این همه کوشیده است تا گزارشی مستند و غیر اغراقی هم از اوصاف منتسب به شمس تبریزی ارائه دهد. افلاکی می‌گوید که مولانا شمس‌الدین را در شهر تبریز پیران طریقت و عارفان حقیقت، "کامل تبریزی" می‌خواندند و جماعت مسافران صاحب دل هم او را "پرنده" می‌گفتند به جهت طیّ زمینی که داشته است (همان: ص ۶۱۵).

اگر این گزارش درست باشد فرضیه‌ی خُمول و ناشناختگی مطلق شمس پیش از مواجهه با مولانا را مردود می‌سازد. اشتها شمس به "کامل تبریزی" در میان پیران طریقت و عارفان حقیقت به روایت افلاکی از اعتبار او در میان اهل معنا حکایت می‌کند. چنان که مصاحبت معنوی بزرگان عصر نظیر ابن عربی و اوحدالدین کرمانی با شمس و ارادت و شوق ایشان برای پذیرش مقام مرادی از

جانب او، بدان سان که در مقالات انعکاس یافته، هم موید این موضوع است. نیز انتساب شمس به شمس پرنده هم مطابق شواهد موجود در مناقب العارفین انتسابی بوده است شایع و با آن که افلاکی می‌کوشد بدان صبغه‌ای فراواقعی بدهد (جهت طیّ زمینی که داشته است) اما لایه‌های واقعی تر گزارش او از جهان گردی و مسافرت‌های بسیار شمس در طلب اکملی که افضل مکملان مکمل باشد حکایت می‌کند. افلاکی می‌گوید که شمس "مجموع اقالیم را چند نوبتی گردی برآمد" (همان: ص ۶۱۵).

نکته‌ی مهمّ این انتساب همه‌گیری آن در روزگار خود شمس و البته مطابق روایت افلاکی در میان دراویشی از عراق عجم است که از شناختگی و شهرت وجوه خاصّ زیستی و معنوی شمس پیش از مواجهه با مولانا خداوندگار نشان می‌دهد. افلاکی می‌گوید که: "روزی مولانا شمس الدین در عراق عجم در سماع بود مگر قلندری در آن مجلس چرخ می‌زد و دم بدم خرقة او بوی می‌رسید و هیچ ممتنع نمی‌شد؛ یک دوبار فرمودند که درویش آن سوتر؛ قلندر جواب داد که میدان فراخ است؛ همان لحظه شمس الدین از سماع بیرون آمد و روانه شد؛ در حال قلندر بیفتاد و جان تسلیم کرد، آتش در نهاد آن درویشان صاحب دل افتاده غریوی برآوردند که دریغا شمس پرنده باز درویشی را سقط کرد" (همان: ص ۶۳۱).

پیشتر گفتیم که مولانا خود را "نکته مشکل جهان" خوانده است. شمس هم به روایت خودش "خطّ سوّم" است (شمس تبریزی، ۱۳۹۱: ص ۲۷۲). خطّی که نه خطّاط قادر به خواندن اوست و نه غیر او. نیز گفتیم که شمس "سلطان المعشوقین" است. عطار در تذکرة الاولیاء ابو سعید را "معشوق نامتناهی" می‌خواند (عطار نیشابوری، ۱۳۹۶: ص ۶۹۵) و سپهسالار در رساله اش با استناد به مثنوی ولدی عنوان می‌دارد که "عاشقان خدا را سه مرتبه است و معشوقان را سه مرتبه. منصور حلاج - رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ - در مقام عاشقی از مرتبه اول بود. میانه آن عظیم است و آخرین آن عظیم تر. احوال و اقوال این سه مرتبه در عالم

ظاهر شد. اما آن سه مرتبه معشوقان پنهان است، از مرتبه اولین عاشقان کامل و واصل تنها نام شنیدند و در تمنای دیدارش می‌بودند. از میان نام و نشان به کس نرسید. از آخرین، خود هیچ نشنیدند. مولانا شمس الدین تبریزی - عَظَّمُ الله ذِکْره - سرور پادشاه معشوقان در مرتبه آخرین بود" (سپهسالار، ۱۳۸۷: ص ۱۰۵).

سپهسالار هم چنین عنوان می‌دارد که مولانا پس از صحبت با شمس در طریقه‌ی سماع و فرجی و وضع دستار بدیشان موافقت کرده است (همان: ص ۲۲)؛ و تصریح می‌کند که مولانا پیش از مواجهه با شمس "هرگز سماع نکرده بودند" (همان: ص ۵۶). دل مشغولی مولانا پیش از دگرگونی احوال و شکفتگی روح تماماً درس گفتن و موعظه و مجاهده و ریاضت و عبادت و متابعت در صورت نماز و روزه بوده است. "سماع" ممتاز ترین و عینی ترین وجه سلوک معنوی خداوندگار پس از مواجهه با شمس است و نخستین رکنی است که پس از "انتقال حضرت مولانا" با عنوان "بدعتِ بی توجیه" توسط "جماعتی از فقهای متعصب و زاهدان مترسم" مورد حمله و هجوم واقع می‌شود. به روایت افلاکی اندکی پس از نقل خداوندگار جمعی از منکران سماع پیش پروانه غلو می‌کنند که منع چنین بدعتی از واجباتست. اصرار آنان کار را به استفتا از شیخ صدرالدین قونوی می‌کشاند و شیخ با نامبارک خواندن چنین اعتراضی، وارد شدن بدان و پذیرش آن را إعراض از اولیا می‌داند و عنوان می‌دارد که: "بدعتِ اولیای حق بمثابتِ سنتِ انبیای کرام است" و در این باب مدخل کردن و جبر گفتن جایز نیست (افلاکی، ۱۹۸۰، ج ۲: ص ۵۷۸).

مولانا با ساز رباب هم آشنایی و به آن دلبستگی داشته است و به احتمال بسیار، سماع او با نغمه و نوای رباب همراه بوده. افلاکی درباره‌ی اهمیتِ رباب در زنده گی مولانا و نیز پایگاه معنوی او در میان مردم روزگارش و کسان حکومت حکایتی می‌آورد بدین مضمون که: "معین الدین پروانه میخواست که ولدِ تاج وزیر را در قونیه قاضی کند و او مردی بود پر فضایل علمِ ادب؛ اما بی ادب و مُعْجَب و از عالمِ اولیا دور؛ گفت: بسه شرط منصبِ قضا را قبول می‌کنم: شرطِ

اول آنک رباب را از میان خلق برگیری؛ دوم آنک محضرانِ کهن را که جَلّادان محکمه اند برانی؛ سوم آنک محضرانِ نو را جامگی دهی تا از مردم چیزی نبرند، پروانه جواب داد که هر دو شرط را ملتزم می‌شوم و توانم می‌کردن، اما رباب را نتوانم برداشتن که وضعِ پادشاهی بس بزرگست، از آن سبب بقضا رضا نداد؛ چون این حکایت بسمع مولانا رسید فرمود که زهی ربابِ مبارک! ولله الحمد که رباب دستگیر او شد و او را از چنگ قضاء قضا رهانید (همان، ۱۹۷۶، ج ۱: ص ۴۱۵). او همچنین تصریح می‌کند که پس از غیبت شمس، مولانا "فرمود که رباب را شش خانه ساختند؛ چه از قدیم العهد ربابِ عرب چهارسو بوده و فرمود: شش گوشه رباب ما شارح سرّ شش گوشه عالمست و الف تارِ رباب مَبین تالف ارواح است بالف الله (همان: ص ۸۸).

ابیات ستایش آمیز خداوندگار درباره‌ی رباب در دیوان شمس هم از شیفتگی بسیار مولانا به این ساز خبر می‌دهد:

رباب مَشرب عشق است و مونس اصحاب
که ابر را عَرَبان نام کرده اند رباب
چنان که ابر سقای گل و گلستان است
رباب قوت ضمیر است و ساقی ألباب
در آتشی بدمی شعله‌ها برافروزد
به جز غبار نخیزد چو دَرَدَمی به تراب
رباب دعوت باز است، سوی شه باز
به طبل باز نیاید به سوی شاه، غراب
گشایشِ گره مشکلاتِ عشاق است
چو مشکلیش نباشد، چه در خور است جواب؟
جوابِ مشکلِ حیوان گیاه آمد و کاه
که تخمِ شهوت او شد خمیرمایه خواب
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا؟
که این گشاد ندادش مُفْتَح الأبواب